



هدیه‌ای برای استاد

قهقهه‌زنان به سر مبل‌ها دست می‌کشید و می‌رفت جلوی پنجره بزرگ اتاق پذیرایی و دو لنگه آن را کنار می‌زد تا پنجه‌های سبز درخت چنار از پیاده‌رو به درون خانه اجاره‌ای بریزد، تا بتواند از این قاب، عکسی فیس‌بوک‌پسند بگیرد و زیر آن با خنده و لودگی‌ای که تنها شاهدش من بودم، چیزی بی‌ربط و سانتیمان‌تال بنویسد: ((عاشق باشید مثل این چنار.)) آن هم با موبایلی از آب گذشته و به قول خودش چشم درآر، که صدقه پسر عموی مسیحی شده پدرش بود؛ چرا که با خواهش‌ها و کنه‌شدن‌های متوالی‌ای که رفته‌رفته حالت طلبکارانه به خود گرفته بود، بالاخره دلسوزی پسر عمو در نقش پاپا نوئل ظاهر می‌شود تا موبایلی از کیک درست در روز یازدهم دی ماه ۱۳۸۶ و دو سال قبل از ازدواج من و افرا به ایران ارسال شود.

البته افرا در زندگی چنین صدقه‌هایی کم نداشت و آن‌ها را هدیه‌هایی از سر عشق و علاقه می‌دانست و دلیل این همه را خاص بودگی و نبوغ خود؛ اما راستش را بخواهید چیزی حال به هم زن‌تر از این نیست که کسی خودش را به دایره نوابغ و تاریخ‌تنگ آن زورچپان کند،

۱. sentimental احساساتی. نگاه کنید به سانتیمان‌تالیسم و فلسفه احساساتی‌گری.

درحالی‌که در لفافه واژه‌ها مشغول‌گدایی است. همیشه این‌طور بوده است که ترجم‌های آشکار از جانب دیگران در نبود عزت‌نفس برای آدم‌های تنبل و انگل‌واری چون او معنای عشق و علاقه پیدا کند. بیست سال تایپ و انتشار بی‌وقفه بی‌مایگی و هذیان‌های خواب‌آلود و آغشته به قی چشم و دهان نشسته به نام الهامات شعری و هنری‌ای که در جست‌وجو و سرچی دیوانه‌وار در اوراق گذشتگان اتفاق می‌افتاد؛ آن هم در کم‌تر از یک شبانه‌روز، می‌توانست به چنین توهمی از خاص بودگی دامن بزند.

البته برای کسی به سن افرا که زیاد هم از تکنولوژی سر در نمی‌آورد، چنین سرعتی در گوگل کردن و رونویسی تحسین برانگیز بود. هرچند که با این همه سرعت و شتاب، ریخت‌وپاش هم اتفاق می‌افتاد. مثلاً افرا تنها زمانی حاضر بود کتاب‌های نیمه‌خوانده و باز را از جلوی جمع کند و صفحه‌های متعدد وب را ببندد که توانسته باشد آخرین نقطه را در انتهای آخرین جمله بگذارد. آن هم نه برای یک مقاله یا پژوهشی پر حجم، نه، تنها برای نوشتن شرحی زیر یک عکس در صفحه فیس‌بوکش.

این جور مواقع آرامش همچون همای‌های سعادت تنها



کتیون اسلامی

زمانی بر شانه‌هایش می‌نشست که توانسته بود در پایین نوشته نام استاد افرا ایمانی را درج کرده باشد و نفس حبس شده در سینه را رها.

آخر شما قضاوت کنید: «استاد» آن هم برای ثبت مقداری خواب و رؤیا و هذیان و حرف‌های کم‌عمق شنیده و خوانده از این و آن؟! من فکر می‌کنم باید قضاوت کرد و قوه داوری داشت. بی‌طرف بودن یک زیست انگل‌وار است که آدمی را به ورطه بی‌عملی و نوکری می‌کشاند. باید با جسارت چنین موجوداتی را در حسرت یک تعریف گذاشت و آنها را طرد کرد و برای چنین کاری دست کم پیش خود صادق بود. حتی اگر مقدار این صداقت ناچیز به حد درز کردن از فاق کوتاه شلوارمان باشد.

یازده سال پیش در اتمسفر زندگی افرا من تنها کسی بودم که چنین کرد و این دندان کرم خورده را با سرعت از نظم مصنوعی و لق آرواره‌های زندگی مشترکش بیرون کشید و آن را در یک روز داغ تابستانی در محضری در انتهای کوچه‌ای بن‌بست به دور انداخت. رفتاری که افرا را در روز تولد چهل‌وشش سالگی‌اش تا مرز انفجار کشانده بود. راستش با این که هیچ میلی به یادآوری آن روزهای کدر ندارم؛ اما نمی‌توانم انکار کنم که چطور بعد از تمام این سال‌ها با شنیدن خبری از او خوشحال شدم. شاید بد نباشد رد این خوشحالی را دوباره در سال ۱۳۸۸ پی بگیرم. آن روز صبح افرا شنگول‌تر از همیشه در نشئه‌ای کودکانه دست‌وپا می‌زد. گویی عددی را از جلوی سنش برداشته باشند. افرا بعد از گرفتن عکس مورد نظر چرخی زد و با شتاب به این سر اتاق آمد و صندلی‌های آشپزخانه را عقب‌وجلو کرد و نشست.

قندی درشت از قندان برداشت و بالا انداخت و کف دست را بر میزی که من پشتش بودم کوبید و قند را قبل از سقوط در هوا قاپ زد. بله فکر می‌کنم این فعل برازنده اعمال او باشد. قاپ زدن؛ قاپیدن مثل غیب کردن گوشت‌های ظرف خورشت خوری وقتی در مهمانی‌ای کسی جلوی می‌گذاشت و نگاه پر حرص و ولعش برای بلعیدن تکه‌ای گوشت در هر شکل و شمایل و عنوانی او را به شتابی جنون‌آمیز می‌کشاند. گویی ریشه این دلگی از غریزه‌ای کاملاً بدوی آب می‌خورد، همچون رفتار یک

قحطی‌زده در اولین برخوردش با ظرف غذا. همچنان با قندی که در دست داشت بازی بازی می‌کرد که تلفنش زنگ خورد. ناگهان مانند فنر از سر میز بلند شد. دست چپش را به پهلو زد و کنار ستون چوبی ورودی آشپزخانه که درست در وسط قرار داشت ایستاد و راست و دروغ به هم آمیخته را در شبکه ارتباطی ریخت و به خورد دوستش داد و در این فاصله نگاه‌های شیطنت‌آمیزی به همسر دوم که من باشم می‌کرد. اصفهان به تهران. اصفهان به ترکیه. اصفهان به مازندران. و این بازی احمقانه تا شب ادامه داشت. او خوشحال بود؛ «اگه بدونی بهنام، آره، اومده بودم تهران برای معامله همون بنز خوشگله. طرف حسابی خر اسم و رسم تو شده بود. تا گفتم رفیق بهنام علی مردانی‌ام به برقی تو چشاش نشست که نگو. درجا با همون رقم ماشینو داد. بعدم که دیگه قسمت شد و همون جا دوباره زن گرفتم و برگشتم اصفهان» از شنیدن نام ماشین خنده‌ام می‌گیرد. تنها دایره تنگ‌آشنایان گرمابه و گلستان و من و همسر طلاق داده اولش بود که می‌دانستیم او رانندگی بلد نیست. همه‌اش سیاه بازی و دلالی و وعده‌های تو خالی به این و آن؛ «اگه بخوای به نقد مثبت برات می‌نویسم و بعد نونت تو روغنه. فقط بذار در مورد جزئیاتش آخر هفته صحبت کنیم.»

و با چنین دوزوکلک‌هایی هر بار برای رفتن به تعطیلات بر سر دوست و آشنایی که ویلا و یا ماشین خوبی داشت، خراب می‌شد. بی‌آنکه حتی برای یک بار هم که شده چنین چتربازی‌هایی را جبران کند. آن روز جمله «زن گرفتم» را طوری تلفظ کرد که انگار می‌خواست خانه‌اش را گرفته است.

من با تاپی مشکی پشت میز آشپزخانه بر روی یکی از صندلی‌های زنگ‌زده‌ای که در اثر اسباب‌کشی‌های پی‌درپی اسقاط و فرسوده شده بود، نشسته بودم و جدول سودوکو حل می‌کردم و گوشم ناخواسته دروغ‌های غیرضروری‌اش را می‌شنید: «زنم بیانیسته. دانشگاه چیز دیگه‌ای خونده؛ ولی ساز می‌زنه. گفتی خوشگل؟ معلومه. تو که سلیقه منو می‌دونی. فکر کردی مثل کامیار شوگر بازم...» بعد سیل قهقهه دوجانبه و بوی انزجار بود که گوش و مشامم را می‌آزرد. من آدم جذابی

و طولانی می‌زدند خیال نمی‌کرد که افرا اهل هر نوع کثافت‌کاری‌ای باشد. و یا حتی تا این اندازه کینه‌جو و بی‌رحم و دارای بی‌نهایت زمان بیهوده برای خرج کردن در راه پر تکرار جنگ و دعوا. نه، سیما باورش نمی‌شد. سیما اساساً چیزی به نام شک منطقی را نمی‌شناخت. با شگفتی عجیبی از من می‌پرسید: «یعنی تو باور می‌کنی که افرا آدم بکشه؟» و من لازم نمی‌دیدم چیزی را برای او اثبات کنم. سیما پیشاپیش هر استدلالی افرا را در ذهنش بی‌گناه می‌دانست و حاضر نبود هیچ احتمالی را به خود راه دهد. مانند عشق یک طرفه‌ای که باور داشت. برای او مهم نبود که چطور ممکن است زن چهارم افرا درست بعد از آخرین جلسه مشاوره دو نفره‌شان دیگر هرگز به خانه برنگشته باشد. آن هم از سال ۹۸ تا امروز. سیما آدمی نبود که بتواند به تنهایی و ذره‌ذره در راه حل چیزی گام بردارد. بعد از جدایی ناخواسته و تحمیلی‌اش از افرا در سال ۹۴، آن قدر گشته بود تا مرا پیدا کند. سه سال تلاش برای ایجاد رفاقت و تسکین پیدا کردن از گذشته، که خب گویا موفق هم شده بود.

چیزی که در رابطه با زن اول افرا هیچ وقت اتفاق نیفتاده. نه، سیما باورش نمی‌شد که مردی خوش‌ظاهر و چرب‌زبان و به قول خودش دست به قلم بتواند کسی را بکشد و یا موجبات مرگش را فراهم کند. به نظرم سیما باید کتاب‌های بهتری بخواند تا از تاریخ طولانی و رعب‌آور زن‌کشی و علت‌های پنهان و آشکار آن سر دربیآورد. با این که چند ماهی می‌شود باهم به جلسات نمایشنامه‌خوانی می‌رویم؛ ولی متأسفانه انتخاب‌های سیما هنوز هم به بدی روز اول است. انتخاب‌هایی که تنها می‌تواند نقش مسکن در برابر واقعیت را ایفا کند. حرف‌هایی به غایت ابلهانه که می‌شد با کمی کوشش آنها را به جای پذیرش رد کرد. اگر که سیما به سلاح فلسفه و جامعه‌شناسی سیاسی و تاریخ خودش را مسلح می‌کرد. با وجود مهربانی‌های گاه‌به‌گاهش خوب می‌دانم به من حسادت می‌کند. او حتی به بارداری و پایان خودخواسته آن و مقام قبل از خود در هیئت زن افرا بودن هم به من حسادت می‌کند. با این وجود حسادت سیما برای دیگران زیاد هم مخرب نیست. در خودش جمع می‌شود و آرام‌آرام او را از درون می‌خورد. اصلاً نمی‌دانم چرا از

هستم و این را قبل از آن که کسی به من بگوید خودم می‌دانم و به‌گمانم این نوع جاذبه گرم تنها از ظاهر یک فرد نیست که منتشر می‌شود. باید چیزی بیشتر از روزمرگی و دنباله‌رو بودن آن بالا در لایه‌های مغز نقش بسته باشد و هر بار در جهت تکامل انسانیت، نقدی بی‌رحمانه از خود را پذیرا بود و با صمیمیت چیزی مانند شرم آگاهانه را در قلب ذخیره کرد. شاید درباره ظاهر دروغ نمی‌گفت اما «پیانست» بودن دیگر خیلی زیاده‌روی و غلو بود. من هرگز مانند سیما اهل آرام و قرار گرفتن و ساعت‌ها یک جا نشستن نبوده و نیستم. زمان زیادی صرف نواختن نمی‌کردم و قبل از ازدواجمان که تا آن لحظه به چند ماه می‌رسید با وقفه‌های کم و بیش زیادی تنها به مدت دو سال به کلاس موسیقی رفته بودم و از سر تفتن تمرین‌های ابتدایی و ساده پیانو را می‌نواختم. به یادم هست آن لحظه تنها با لبخندی کم-رمق، سکوت را انتخاب کردم. شاید این تصمیم نیمی از سر بیهوده دانستن بحث با او بود و نیمی دیگر به خاطر بسته شدن نطفه جدایی در همان لحظه. همان لحظه همه چیز برایم مانند ملودی‌ای گم و یا فراموش شده به حافظه‌ام برگشت تا سه ماه بعد دادخواست طلاق در شعبه دوم خانواده پر کنم. می‌گفت، «زن گرفته‌ام». اصلاً این گرفتن و کردن از کجا آب می‌خورد؟! «زن گرفتن»، «شوهر کردن». انگار شوهر کردن کار شاق و بزرگی باشد که لیاقتش فعل «کردن» است. مثل جمله فاتحانه یک موجود چروکیدۀ حریص که در تولد صد و چهارسالگی‌اش می‌گوید: «خوب خوردم و خوب هم ریدم و بیش از یک قرن زندگی کردم.» بله «زندگی کردن» آن هم در کمال سلامت مزاج و بمباران اخبار فلاکت و غارت هر روزه امری کاملاً شاق و بزرگ است. ولی «زن گرفتن» انگار کاری دم‌دستی و بی‌ارزش است که یک نفر بیاید و از سر لطف و تفریح آن را بگیرد و آن زن همچون مفعولی با نشانه مشخص «را» به حلقه زرنشان اسارت نائل شود. می‌گوید گرفتم. همچون کنیز و یا برده‌ای که از بازار مکاره خریده و یا از اعماق قاره سیاه سوار بر کشتی‌های حامل تب و موش و طاعون به سواحل تیره بیگاری پیاده کرده باشد.

هنوز هم مانند آن اوایل که با هم گپ‌های عاشقانه

حیاتی و حتی بیش از حیاتی بود. افراسیاب به هر شهری که می‌رسید هنوز کوله‌بار سفر را باز نکرده و اسباب‌ها را نچیده بو می‌کشید. بو می‌کشید و راه دادگستری و کلانتری آن شهر را پیدا می‌کرد. بو می‌کشید و مردهای زخم‌خورده‌ای همچون خودش را پیدا می‌کرد. البته این اصطلاح زخم‌خورده چیزی بود که در مورد خودش به‌کار می‌برد و بسیار هم این اصطلاح را می‌پسندید و به مذاقش خوش می‌آمد. می‌نشست فکر می‌کرد و در یک طرح ضربتی فراخوان صادر می‌کرد.

بنری بر روی دیوار فیس‌بوکش نصب می‌کرد به این مضمون: «من افرایمانی هستم. صاحب چندین اثر تألیفی و ترجمه با حجمی بالغ بر پنجاه‌و دو جلد کتاب که به‌تازگی و متأسفانه گیر شخصی دیو صفت و ناتوان افتاده‌ام. زنی که مرا فریب داده است. از تمامی دوستان فرهنگ‌دوست و همدل تقاضا دارم که مرا یاری دهند. من به‌تازگی از همدان به اصفهان آمده‌ام و دوست و آشنایی در این شهر ندارم. لطفاً به من پیام بدهید و شماره خود را بگذارید تا با شما تماس بگیرم. با احترام و تشکر. و من الله توفیق...». با اولین پیام قرمز رنگ در دایره‌ای کوچک که بالای صفحه‌اش ظاهر می‌شد از جا می‌پرید و در کمال ناباوری و ذوق‌زدگی آن را باز می‌کرد. از قضا مثل همیشه یکی دوتایی مرد زخم‌خورده و فریب‌خورده در هر شهری که روابط خاص او را به آنجا کشانده بود، پیدا می‌شدند که برای شخصی دردسرافرینی کنند که هرگز در عمرشان ندیده و نشناخته بودند. تنها فصل مشترک این مردها که بی‌صبرانه در پی تأسیس انجمنی برای خود بودند، یک چیز بود، «زن سابق». موجودی که به اندازه یک خائن در جنگ میهنی می‌توانست خطرناک و نفرت‌انگیز باشد. باید با هر چه سلاح پیدا و پنهان بر او هجوم می‌آوردند. اصلاً مهم نبود به چه صورت اما تا پایان جنگی که اغلب خودشان به دیگران تحمیل می‌کردند نباید از هیچ خبائتی فروگذاری می‌شد. با دومین و سومین پیام دیگر اعضای انجمن تکمیل بود و حال می‌توانستند بر روی آن اسمی درخور بگذارند که هم هنری باشد و هم نشان دهنده رنجی که می‌کشند. یکی پیشنهاد کرد، انجمن مردهای به‌دام افتاده.

دیگری گفت، انجمن مردان شکست‌ناپذیر یا مثلاً سه

همان روز اول دلم به حالش سوخت و دوستی‌اش را پذیرفتم. باین‌وجود یک‌بار داوطلبانه به او کمک کردم و خودم را برای مدتی از جلوی دیدش کنار کشیدم. اما اصرارهای او و ترحم احمقانه من دوباره همه چیز را به مدار گذشته برگرداند.

شاید بهتر باشد با خودم و شما صادق باشم که گاهی آدم بدش نمی‌آید پنجره‌ای رو به سماجت دیگران باز کند و سنجشی به راه بیندازد تا بداند آیا هنوز آن بیرون به قدر کفایت اوضاع خراب است یا نه و این که خودش تا چه حد هنوز هم به آدم‌ها امیدوار است. پیامک سیما را که باز کردم خنده‌ام گرفت. هنوز هم به سیاق گذشته خیال می‌کند زن چهارم به افرایمانی می‌کرده است. به نظرم این دیگر خیلی کلیشه‌ای و احمقانه است که زنی به سن و سال او نمی‌تواند یک خط تحلیل درست و منطقی از یک ماجرای ملموس ارائه دهد. آن هم در مورد اعمال و رفتار کسی که دست کم سه سال با او زندگی کرده بود. دیگر حوصله تکرار مکررات را نداشتم و ترجیح دادم سمت موضوع پوشه پروانه‌نشان لپ‌تاپ افرایانم. پوشه‌ای پر از عکس و فیلم و صدا و نوشته که تنها یک‌بار در حالت مستی و بی‌احتیاطی‌اش توانستم آن را ببینم. افرای بعد از جدایی از همسر اول و دوم و سوم و چهارمش روزی نبود که به انتقام و پاپوش ساختن فکر نکرده باشد.

از دید او این زن‌ها بودند که در تمام جدایی‌ها مقصر بودند و او را درک نمی‌کردند. زن‌هایی که باید صلیب سکوت و فرسودگی‌شان را در تنهایی ایجاد شده توسط او در این زندگی مشترک به دوش بکشند و پله‌های ترقی را یکی یکی برای افراسیاب ایمانی صیقل بزنند. بله افراسیاب. باید همین‌جا پرانتزی باز کنم و بگویم که آقای ایمانی از اسم کوچکش بدون هیچ دلیل محکمی خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد او را افرای صدا بزنند. و پای تک‌تک نوشته‌هایش افرای ایمانی امضا می‌کرد. هرچه باشد افرای نماد ایستادگی و ریشه‌دار بودن است اما افراسیاب چه؟! یک تورانی... آن هم در قاموس کسی که با دیدی به شدت افراطی نژادها را از یک‌دیگر جدا می‌کرد.

بحث خون و نژاد و قوم برایش به اندازه رابطه جنسی

رفته بود. درست در لحظه ورودش با چهره ترگل ورگل لایلا مواجه شده بود. لایلا بازو به بازوی صاحب جوان باغ برای خوش آمدگویی به خریداران آمده بود که دیدن افراسیاب آن هم با چهره پفآلود و چشم‌های سرخ او را متعجب و البته کمی مضطرب کرده بود و این همه می‌توانست روز حمله انجمن را جلوتر بیاندازد. انجمن پنج روز بعد از آن دیدار به ثبت اولین شکایت در کلانتری شعبه ۱۳ خیابان فرشتگان اقدام کرد.

- شاکي، افراسیاب ایمانی.
- این صدای منشی دادیار شعبه دو کیفری بود که در راهرو باریک طبقه همکف دادگستری پیچید.
- افراسیاب که بر روی صندلی خاکستری نزدیک اتاق نشسته بود، خیلی تیز و بزگت کهنه‌ای را که همیشه برای چنین روزهایی همراهش می‌آورد پوشید. کیف سیاه و بزرگش را به دست من داد و بعد با پوشه‌ای لاغر و حالتی ننه‌من‌غریب وارد اتاق دادیار شد. راستش اگر آن روز برای دیدن فضای دادگستری و آماده کردن خودم برای آینده نبود هرگز همراهش نمی‌رفتم. من دیگر تصمیمم را گرفته بودم تا چنین زائده چسبناکی از زندگی‌ام جدا شود.
- سلام عرض کردم، جناب قاضی من از تمام مدارک یک کپی گرفته‌ام تا...
- همین اول کار دادیار حرفش را برید و گفت: «اولاً قاضی نه و دادیار. دوماً این جا نوشتی زن سابق تو رو فریب داده. چرا کیفری؟! اصلاً تو با زن سابق چه کار داری؟»
- اینا می‌خواستن منو چیزخورکنن و سرم کلاه بذارن!
- کیا؟ چیزخور؟! حالا مگه چی داری؟
- معلومه زن سابقم با دوست پسر خیلی جوونش. یعنی چی، چی دارم؟! خودت می‌گی می‌خواستن. حالا که نداشتن.
- خب معلومه. چون من مچشونو گرفتم.
- اصلاً حرف چقدر پول بوده؟
- چیز زیادی نبوده. من آدم فرهنگی‌ای هستم و پول زیادی ندارم.
- اگه فرهنگی هستی بشین کار خودتو بکن. تو رو چه

تفنگدار متحد؛ اما در نهایت این افراسیاب ایمانی بود که میخ خودش را می‌کوبید و ختم کلام را اعلام می‌کرد. از آن جا که افراسیاب عاشق کپی‌برداری از هر چیزی از جمله سینما و سبک زندگی مردان و زنان صحنه بود؛ با خودش فکر کرد انجمن برپادرفته‌ها و مرده‌های مرده، شاعرانه و قابل توجه است؛ اما متأسفانه وجه تحقیرآمیزش هم به همان اندازه قابل توجه بود. او حتی به سه‌شنبه‌ها با افراسیاب و یا چه کسی قلب‌ها را می‌شکند؟! هم فکر کرد و البته که بدش نمی‌آمد کلمه کلیمانجارو یا کازابلانکا و ترکیب علفزار سرسبز و خورشید همچنان می‌دمد را هم در جایی بگنجانند. اما نه، نمی‌شد؛ راستش زیادی پرت بود. آن هم برای شهری مانند اصفهان که قرار بود نطفه انجمن در آن جا شکل بگیرد. در ذهنش جست‌وجو کرد. شب‌های عربی هم به اصفهان می‌خورد. مگر نه این که روزی روزگاری قرار بود لوکیشن یک فیلم باشد؟! اما در نهایت این خودش بود که نام انجمن مردان چل‌ستون را با خودکامگی بر روی گروه گذاشت. دیگران هر چند که اعتراضی نکردند؛ اما دل خوشی هم از این انتخاب نداشتند. انجمن مردان چل‌ستون که متشکل بود از دو مرد لاغر و پیزوری، یکی معتاد به بنگ و افیون و دیگری مشکوک به اعتیاد. آن دیگری مردی چاق و قد کوتاه با سری طاس و ریشی بلند و سرخ مانند فروشنده‌های بازار کهنه‌فروشان. چهارمین عضو انجمن که توسط یکی از اعضا معرفی شده بود؛ مردی بود میانسال با سبیلی پهن و چهره‌ای بشاش و البته نمکین که این صفت آخر او را از باقی اعضای عبوس و کینه‌جوی انجمن جدا و متمایز می‌کرد. البته این آقای نمکین از جهت دیگری هم از دیگر اعضای انجمن متمایز بود. او از آن دسته آدم‌هایی بود که اعتقاد داشت همه چیز باهم و هم‌زمان بهتر است. هم زن داشت هم معشوقه، هم بچه رسمی و قانونی داشت و هم بچه غیرقانونی. هم خانه‌ای در سواحل مازندران داشت و هم ویلایی در سواحل خلیج فارس. خلاصه با گرد آمدن چنین اعضای به دور هم انجمن پا گرفت و اولین مأموریتش خراب کردن کسب‌وکار و رابطه تازه زن اول افراسیاب بود. گویا در روزی برقی افراسیاب با چند دوست بی‌کارتر از خودش برای خرید یک تخته نرد عتیقه به باغی در حوالی چهارباغ

چهل دقیقه نشستن در آن جا و مخفی شدن در پشت ستونی گچی برای دور بودن از تیررس تصادفی دادیار، در اتاق باز شد و دادیار بیرون آمد و دادگستری را ترک کرد. با دیدن این صحنه افراسیاب وقت را غنیمت شمرد و با شتاب به طرف سرباز وظیفه‌ای رفت که کنار در ورودی ایستاده بود.

سرباز را صدا کرد و با مقداری پول و وعده برگه را به او سپرد تا در وقت مناسب و دور از چشم منشی دادیار آن را به پرونده اضافه کند. آن وقت بود که با رضایت کامل افراسیاب دادگستری را ترک کردیم. حالا که نوع نگاه و نحوه برخورد دیگران با او را به یاد می‌آورم، شک ندارم که این شکایت‌ها و اتهام‌های مغرضانه می‌توانست در بیشتر مواقع باعث خنده و سرگرمی کارمندان کلانتری و دادگستری شده باشد. دست‌کم برای مدتی کوتاه موضوعی جذاب برای جمع‌هاشان فراهم شده بود. زمانی که پیام طولانی سیما را خواندم، زیاد هم دچار تعجب نشدم؛ اما با این حال نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم. لباس ساده‌ای که به جا رختی آویزان بود، برداشتم و زودتر از هر وقت دیگری آماده شدم و خودم را به اولین دکه روزنامه‌فروشی محل رساندم. سه هزار تومان به فروشنده دادم و یک جام جم برداشتم. همان جا تکیه به تیرک سیمانی برق، روزنامه را ورق زدم. تیرت درشت و کنایه‌آلودی نوشته جمعی از دوستان در صفحات پایانی، خبر سیما را تأیید می‌کرد. «استاد افراسیاب دست‌هایش را بالا برد و قلم بر زمین افتاد!» با اتکا به نوع نوشتن متفاوت «افراسیاب» به نظرم جمعی از دوستان زیاد هم دوست نبوده‌اند، درست همان‌طور که خود استاد زیاد هم استاد نبود. روزنامه را تا زدم و کمی رفتم آن‌ورتر کنار شمشادهای لب جدول که سایه بیشتری داشت. با نوک کفش آدامس صورتی تف شده و می‌چاله‌ای را می‌چرخاندم. دلم می‌خواست معجزه‌ای رخ می‌داد تا من هیچ‌یک از این آدم‌ها را نشناسم و به یاد نیآورم و بتوانم جلوی تصور مضحک آن همه فصل مشترک را بگیرم. هرچند که به معجزه هم مانند بخشش همه چیز و همه‌کس اعتقادی نداشتیم. باین‌وجود ته رنگی از سرخوشی بر پوستم دویده شد. آخر مرگ در پنجاه‌وهفت سالگی همچون سکانسی نوار با کفش‌های

به قمار بازی.

- قماری در کار نبوده قربان. فقط نیت، خرید یک تخته نرد عتیقه بوده.
 - تخته برای چیته؟ تو که همین الان گفתי پولی نداری؟!؟
 - قرار بود نصف پول رو اول بدم باقیش رو چند ماه دیگه.
 - خب این کجاش کلاه برداریه؟ بهت لطف کردن که!
 - اما بعد گفتن نه همش رو اول بده.
 - خب بازم حق دارن. مال خودشون بوده. قراردادی هم که امضا نشده...
 - اما زن سابقم رابطه نامشروع داره و...
 - اولاً به تو چه. دوماً چه ربطی به پرونده داره؟! بعدشم اگر نتونی اثبات کنی ته‌مته‌ها!
 - من صداشون رو ضبط کردم.
 - شما خیلی بی‌جا کردی کار غیر قانونی می‌کنی. برو بیرون وقت منو نگیر تا ندادم خودتو بازداشت کنن.
 - اما قربان اجازه بدید. جناب قاضی عرضی داشتم.
 - باز می‌گه قاضی...
 - ببخشید دا... داد... دادیار
 - برو بیرون. گفتم بیروووووون.
 - اما من که کاری نکردم! هنوز...
 - آقای داوودی ایشون رو بندازید بیرون.
- صداهای بلند درون اتاق هر لحظه خشم‌آلودتر می‌شد و من احساس سنگینی و خفگی عجیبی داشتم. از روی نیمکت بلند شدم تا برای نفس کشیدن به حیاط بروم که ناگهان در اتاق دادیار با صدای محکمی باز شد و افراسیاب توسط منشی دادیار به بیرون پرتاب. بله پرتاب شد، مانند لنگه کفشی کهنه. بی‌اختیار سر جاییم نشستیم. با شتاب به سمت من آمد و کیف بزرگش را از دستم بیرون کشید و همان جا کنار در نشست و با روان‌نویس شیکش بر روی یک برگ آ- چهار مشغول نوشتن شد. وقتی افراسیاب کنار من نشست با حالتی عصبی و لرزش دست، تا جایی که داستان اجازه می‌داد سوز و گدازها و بیچارگی‌ها و قربانی شدن‌ها مال خودش بود و پدرسوختگی‌ها و دغل بازی‌ها برای طرف مقابل. بعد جایش را عوض کرد و رفت آن طرف راهرو و پس از

- معروف بوگی^۲ به سراغ افراسیاب ایمانی رفته بود. مردی که تمام عمرش دست و پا زد تا خود را در جهان زندگان مشهور کند. اما سرآخر این لطف بزرگ و رایگان مرگ بود که او را به شهرت بی دریغ و ماندنی تر جهان مردگان رسانده بود. افراسیاب می توانست دست کم تا چند ماه به همت همان انجمنی که بنیان گذارش بود، نقل مجالس گپ و گفت های آخر هفته جمعی از دوستان باشد. دیگر حوصله نگاه های مرد کنجکاوی را که از لحظه اول مدام روی صفحه ای که در حال خواندنش بودم سرک می کشید نداشتم. با اشاره صدایش کردم و روزنامه را به دستش دادم. همین که به سمت پارک راه افتادم، تلفنم را از جیب شلوار بیرون آوردم و شماره خواهر افراسیاب را گرفتم. خودم هم نمی دانستم قرار است بعد از یازده سال سکوت چه چیزی از او بپرسم و یا به او بگویم. اما خوب می دانستم که او هم از برادر دوقلوی خود بی مهری کم ندیده بود. به قول خودش: «داداش من فقط زمانی باهات خوبه که تو مثل یه احمق حمال جلوش راست و خم بشی و بهش سود برسونی. عینهو گدای گردن کلفته.» بعد از چند بوق آزاد مینا گوشی را جواب داد.
- بله بفرمایید.
 - سلام خوبی مینا جان؟
 - مرسی؛ ولی ببخشید شما؟!؟
 - نشناختی؟
 - شماره تون برام آشنا نیست. صدا هم... نمی دونم والا!
 - روشنکم. به جا آوردی؟
 - آآآآ روشنک. حالت چطوره؟ حتما تو هم خبر رو خوندی؟!؟
 - آره ولی چی شد که این طور...
 - راستش همه چی رو تو روزنامه ننوشتن. بیشترشم پافشاری بابا بود. می شناسیش که! گندکاری های همو پوشش می دادن. هرچی باشه عزیز دُردونش بود. ما دخترا که تو این خونه آدم نیستیم!
 - متأسفانه این فرهنگ... بگذریم. تو هنوز با خانواده ای؟
- با جیب خالی کجا رو دارم برم. بعد از اون گندی که افراسیاب به عروسیم زد به نظرت علی برمی گشت؟! - نه.
- قربون صداقتت. همون موقع اش هم به خودت و همه گفتم تو از سر افراسیاب ما خیلی زیادی. یادته؟ - آره یادمه. منم تو اون خانواده دلم به تو خوش بود. تو چی؟ - من؟!؟
- برگشتی تهران پیش مامانت یا دوباره ازدواج کردی؟ - هیچ کدوم. فقط برگشتم تهران.
- خوب کردی. آدم عاقل هیچ وقت استفراغ خودشو نمی خوره. البته عزیزم سوء تفاهم نشه ها. منظورم ازدواجه. - می دونم جانم، می دونم. اصلاً من آدمی نیستم که تو چنین قالبی بکنجه. اون یه بارم می دارم به حساب لجبازی با خودم.
- آره بابا اصلاً کی گفته همه باید این قرارداد مزخرف رو امضا کنن؟ - دقیقاً. قراردادی که فقط برای تعداد کمی سود و لذت داره. اونم نه از هر طبقه و فرهنگی...
- من که می گم اگه استقلال مالی بود خیلی از زن ها ازدواج نمی کردن. همش یه بازی دو سر باخته. فقط زندان بانث عوض می شه. بابا و داداش می شه شوهر.
- متأسفانه درسته عزیزم! مینا جون الان باید قطع کنم؛ ولی بازم حرف می زنیم. وقت کردی بیا پیشم. - حتما. خیلی دلم برات تنگ شده.
- تونستی بیا تو تلگرام گپ بزنینم. - باشه. شمارتو الان ذخیره می کنم تو گوشیم.
- فعلاً خدافظ... - به سلامت.
- تلفن را که قطع کردم دلم خواست تنها باشم؛ اما نه تنهایی ای که ناظرانش اشیا باشند. واحدی کوچک و نقلی با پنجاه متر فضا برای روزمرگی و نوشتن و گذران در اطراف پارک پرستار با پنجره هایی کشیده و آرام رو به کوچه ای ساکت نمی توانست مرا غمگین نکند؛ هرچند که نه دلتنگ چیزی بودم و نه ناراحت کسی. فقط

۲. نام مستعار هامفری بوگارت هنریشه و تهیه کننده معروف آمریکایی.

جعبه با ماژیک سبز نوشته‌اند: «هدیه ای برای استاد». چسب‌های دور کارتن را با گوشهٔ کلید می‌کند. این هم یک عادت دیرینهٔ دیگر. داخل کارتن را نگاه می‌کند. یک جعبه شیرینی کوچک و یک پوشهٔ مشکی مانند یک راز کهنه، نرم و رام خوابیده است. اول جعبه را باز می‌کند و دو عدد شیرینی گردویی در دهانش می‌چپاند و در این حال کش دور پوشه را باز می‌کند. چندین برگه و عکس از لای پوشه روی زمین سر می‌خورد و می‌ریزد. افراسیاب درحالی‌که دولا می‌شود برگه‌ها را بردارد، دوباره یک شیرینی دیگر زورچپان دهان پرش می‌کند. هنوز شیرینی‌ها در حال چرخیدن و جویده شدن است که عکسی نظرش را جلب می‌کند. چشم‌هایش گرد می‌شود. خون به صورت زردش می‌دود. گُر می‌گیرد، لرز می‌گیرد. کتفش تیر می‌کشد. سر معده‌اش می‌سوزد. عکس را به روی زمین می‌اندازد و یکی از برگه‌ها را به دست می‌گیرد: «شاکي؛ بهرام سعیدی. فرزند ناصر. متشاکي؛ افراسیاب ایمانی. فرزند یارقلی. موضوع شکایت؛ سرقت ادبی. همه چیز زنده می‌شود. خاطرهٔ دانشگاه دام پزشکی سمنان و آن سال‌های دور با وضوح کامل و خشمی غلیظ. ناگهان در اتمسفر شاعرانهٔ خانه مازندران، عنوان و واژه «استاد» بعد از سی‌ودو سال قلم زدن‌های این‌گونه مانند یک جنازهٔ پوسیده و متروک بر روی زمین فرو می‌ریزد. درد همچنان مثل ماری خاموش به دور اندامش می‌پیچد. دوباره درد کتف و بعد قطره‌های ریز و پیوستهٔ عرق که بر روی پوست سردش نشست است. آخرین تکهٔ شیرینی در دهانش راه نفس را می‌بندد. به سرفه افتاده است. بی‌وقفه سرفه می‌کند. شیرینی به زهری غلیظ طعم می‌بازد. سرش به طرف چپ می‌لغزد و بطالتی از جنس افراسیاب ایمانی تمام می‌شود. ■

ترجیح می‌دادم تنهایی‌ام را ببرم به جایی که آدم‌ها حضور داشتند. مهم نبود که این آدم‌ها چند قدمی من نشسته‌اند و یا در حال رفت هستند و یا آمد. مهم این بود که آنها تنهایی مرا در این لحظه قابل تحمل می‌کردند. نیمکت دنجی زیر سایهٔ یک بید پیدا کردم و رویش نشستم.

پای راستم را با زاویهٔ نود درجه روی پای چپم گذاشتم. آدامس صورتی با سماجت به نوک کفشم چسبیده بود. خنده‌ام گرفت. چه استعارهٔ آشنا و چسبناکی. همراهی چسبناک و چسبندهٔ یادها و ... تلفن را خاموش کردم. سرم را بالا گرفتم و لحظه‌ای به شاخه‌های ترد درخت خیره شدم. حالا با چشم‌های بسته می‌توانم سکانس نهایی زیست افراسیاب را بسازم. سطرهایی از روزنامه و پیام سیما به صورت تصاویری روشن در ذهنم رژه می‌رفت.

حوالی ساعت یازده و ده دقیقه روز سه شنبه، زنگ خانهٔ افراسیاب به صدا در می‌آید. خانه‌ای جدید و دنج در مازندران. مأمور پست برایش بسته‌ای آورده است، می‌توانم تصور کنم که چقدر ذوق کرده، حتماً پیش خودش خیال کرده یکی دیگر از آن هدیه‌های دوستانه از راه رسیده است. آن هم بعد از طعم خوش تبرئه شدن در پروندهٔ ناپدید شدن همسر چهارمش. افراسیاب در یک صبح بهاری در سال ۱۴۰۰ وقتی که سرمست از پیروزی اخیرش بود در را به روی مأمور پست باز می‌کند. بسته را که یک کارتن متوسط و مربعی شکل است می‌گیرد و با خیال راحت به طرف مبل چرمی محبوبش می‌رود و روی آن ولو می‌شود. به عادت دیرینه‌ای که خوب می‌شناسم، آستین‌ها را بالا می‌زند انگار که قرار است کار مهمی همچون خنثی کردن بمب انجام دهد. روی